

فلسفه، رابطه‌های دوهیپلو با تاریخ خویش دارد. هم در محیط آموزش و هم در فضای پژوهش، فلسفه به وسیله نامل بر تاریخ فلسفه و آثار معتبر یا مرجع تاریخ فلسفه تشخیص می‌یابد. فیلسوفان نوآوری که فقه‌های تازه در فلسفه گشوده‌اند از آن‌اکیس‌مندر تا اسلاوی، زیرک دانشجویان فلسفه موفند خط معینی را در یکی از دوره‌های تاریخ فلسفه باستان، مدرن و معاصر در مقطع کارشناسی و کارشناسی ارشد دنبال کنند و میزان خیرگی دانشجوی، بر پایه تبحر و تسلط او در یکی از این دوران‌ها سنجیده می‌شود. یاد دانشجویان بر چینه‌تر یا معیار توانایی دانشجوی در ارائه تفسیری نو از چهارهای شاخص و معتبر تاریخ فلسفه یا در اثبات دوام اهمیت یکی از چهارهایی که در زمانی در بونه نسبان مانده بوده است. هر سال، آثاری در زمینه نیچه، بر گس، اسپینوزا یا سارتر «جدید» به چاپ می‌رسد. بدین قرار، فلسفه در مقام یک رشته، تا حدودی خود را از این حیط از دیگر رشته‌ها و شاخه‌های معرفت متمایز می‌کند. در رشته‌های دیگر پرداختن به مسائل تاریخی در بهترین حالت به قالب شعبه‌ای فرضی از هر رشته در می‌آید. تاریخ انسان‌شناسی، تاریخ جامعه‌شناسی، تاریخ شیمی و... را نباید با فعالیت حرفه‌ای در هر یک از این رشته‌ها خلط کرد.

به رغم بازگشت مستمر به گذشته، به آنچه «تاریخ فلسفه» نامیده می‌شود، رابطه فلسفه با گذشته خویش عمدتاً رابطه‌ای غیرتاریخی باقی می‌ماند یا دست کم بر حسب اکثر تلقی‌های مألوف تاریخ‌نویسان از مفهوم تاریخ، غیرتاریخی

به نظر می‌رسد آنچه تاریخ فلسفه نام گرفته است در اغلب موارد، چیزی جز گردآوری آثار فلسفی مطابق با ترتیب زمانی آن آثار نبوده است. برای مثال، فلسفه باستان از افلاطون تا ارسطو یا فلسفه مدرن از دکارت تا کانت. در این دوره‌ها تاریخ جز در قالب اشاراتی به بستر تألیف و ظهور آثار، روی نمی‌نماید. پادی از کالیله، اش، لرامای به جنگ‌های ۳۰ ساله یا انقلاب فرانسو در بحث‌های گوناگونی که برای اثبات ارزش مستمر یا نویافته فلان فیلسوف و تناسب بهمان فلسفه با مقتضیات زمان ما در می‌گیرد، کمتر بحثی به چینه می‌آید که چرا افکار به‌جامانده از چند قرن گذشته هنوز که هنوز است جای بازسنجی و بازاندیشی دارد. با وام‌گیری عبارتی از لویی آلتوسر، می‌توانیم گفت: فلسفه، تاریخی خالص اما هیچ مفهومی از تاریخ خویش ندارد. هیچ در کسی از رابطه خود در گذر زمان ندارد. هیچ فهمی از «پیشرفت» منظرها ندارد یا از ولگت‌ها و برگشت‌هایی که منظرهای کهن را با مقتضیات امروز متناسب می‌نمایند.

با ذکر نام آلتوسر شاید به نظر آید من خود تن به یکی از همان شیوه‌هایی دادم که در بند پیش به پرستش گرفتم. آیا امروز زمان سخن گفتن از «آلتوسری جدید» فرا رسیده. زمان بازسنجی آرای فیلسوفی که در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ نمایش بر سر زبان‌ها افتاد و در هر محفلی از او یاد می‌شد اما نام نکش در سایه بحران‌های زندگی شخصی‌اش و بحران علم مارکسیسم قرار گرفت؟ شاید اما در این مقام بنا ندارم به این پرسش پاسخ گویم. می‌خواهم برخی ژرف‌اندیشی‌های آلتوسر را درباره موقعیت فلسفه، شرایط آن، تأثیرات آن و تاریخ آن

دنبال کنم و در این راه همه جنبه‌ها و محدودیت‌های تأملات وی را پیش نظر آورم. این تأملات از محدوده کار آلتوسر فراتر می‌رود و ایده فلسفه در بزنگاه یا برهه‌های حساس تاریخ را چونان مسئله‌ای علم برای آن‌ها که پس از وی می‌آیند (و چه بسا باز در مرحله گام‌شماری وقایع درمی‌غلند) مطرح می‌کند. در این راه من استدلال خواهم کرد که کار آلتوسر امکان بازاندیشی در ناسازه تاریخ فلسفه به منزله «تاریخی بدون تاریخ» را برای ما فراهم می‌کند.

باز به نخستین زمان مندی (خاص) فلسفه نوشته‌های ۱۹۶۵، دفاع از مارکس و قرائت سرمایه که آلتوسر با بن‌آوازه کردند در درجه اول با نشان و منزلت نظریه مارکس سروکار دارند و حرف چندگسی درباره تاریخ فلسفه نمی‌گویند. در آن بخش‌های قرائت سرمایه که بحث تاریخ فلسفه مطرح می‌شود، پیش از هر چیز، نقد کلی تاریخی‌گری در نظر است. آلتوسر برای اثبات این مدعا که به تاریخ باید بر وفق زمان مندی‌های خاص و متمایز عناصر گوناگون ساختار اجتماعی (از عناصر حقوقی و ایدئولوژیک و نظایر اینها گرفته تا تاریخ تکنولوژی و زیربنای اقتصادی) نقد بشود. به عنوان شاهد مثال از تاریخ فلسفه یاد می‌کند. با بیان مشخص‌تر، از فراموش شدن و باز مطرح شدن میراث فلسفی اسپینوزا) تا نشان دهد که تاریخ را نمی‌توان در ترازوی یک سیر زمانی، معیار نهاد البته ظاهر تاریخ فلسفه به عنوان یک شاهد مثال و نه بیش از آن، به قسمی که گویی آلتوسر می‌توانست مدعای خود را در مورد هر تاریخ خاص دیگری (نظیر تاریخ تکنولوژی یا علم شیمی) به کرسی بنشاند تا بخوای گمراه کننده است. در نقد آلتوسر به

تاریخی‌گری، تاریخ فلسفه تنها یک شاهد مثال نیست زیرا فلسفه را نمی‌توان از تاریخ فلسفه جدا کرد. به عبارت دیگر، تفکر را نمی‌توان از تاریخ تفکر جدا کرد. بدین اعتبار، آلتوسر پیش از این می‌بایست با تاریخ فلسفه دست و پنجه نرم کند تا خاص بودن تفکر مارکس را پیش کشد و به ثبوت رساند و نشان دهد که تفکر مارکس، فلسفه‌ای است که با دیگر ایدئولوژی‌های عصر خویش تقویر می‌کند.

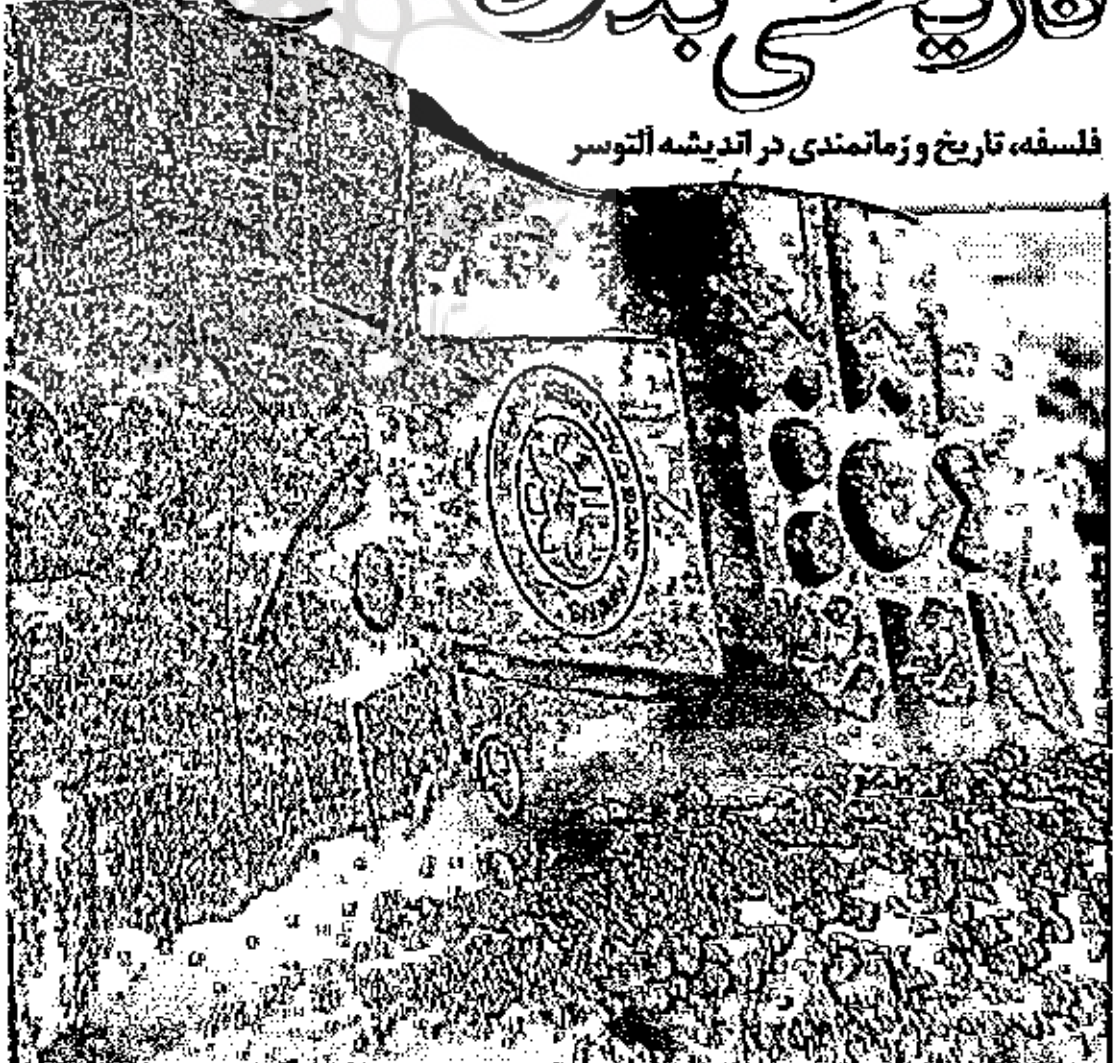
مارکس اغلب نقد خویش بر اقتصاد سیاسی را صرفاً تلاشی در راه تاریخی کردن اقتصاد سیاسی معرفی می‌کند. تلاشی در راه تبیین این مهم که مقولات اقتصاد سیاسی خود محصولات یک تاریخ مشخص‌اند و اثبات این معنا که سرمایه به هیچ عنوان شرط بی‌زمان و جاوبندان تولید و ثبات ثروت نیست بلکه چیزی جز محصول برهه‌های خاص در تاریخ و جوامع تولید و ثبات ثروت نیست بلکه مناسبات تولید بوده همان گونه که مارکس از همان آغاز در فقر فلسفه نوشت: «اقتصاددان» مناسبات تولید بورژوازی، تقسیم کار، اعتبار، وام، پول و نظایر اینها را در قالب مقوله‌هایی حلب، لاپتیر و لبدی، جامی زنده» اگر این اشتباه اقتصاد سیاسی باشد، آنگاه بر عهده نقد است که مقولات و تاریخی‌کند و پس، یعنی باید تاریخ تکوین و ظهور این مفاهیم را پیگیری کرده و آنها را به شرایط اجتماعی ویژه ظهور و انقواب نهایی‌شان پیوند زند. نقادی که همانا نقد اقتصاد سیاسی است مترادف با تاریخی کردن یا تفسیر تاریخی مقولات می‌شود و مالا به جمله کوششی در راه پرده برداشتن از اعتبار موقته نسبی و گذرای هر آن چیزی درمی‌آید که به نظر زالی - لبدی و ضروری می‌نماید.

این تلقی از نقد مارکس به اقتصاد سیاسی، به قسمی یکی گرفتن کل اندیشه مارکس و مکتب مارکسیسم با تاریخی‌گری می‌تواند که به موجب آن نه تنها مفاهیم و مقولات اقتصاد سیاسی، که سیاست و فلسفه نیز محصولات خاص دوره‌های خاصی در تاریخ به شمار می‌آیند. حقایق لبدی فلسفه، آثار چاروبدان ادبی و هنری که بی‌زمان می‌نمایند چیزی جز محصولات زمانی خاص و نتایج (و شرایط) وجه خاصی از تولید نیستند. به گفته آلتوسر، ایراد این است شرایط از تحلیل مارکس این است که تاریخ در آن تعریف نشده یا به عبارت دیگر این به همان ایراد اول منتهی می‌شود. تاریخ بنا به این استنباط، چیزی کاملاً واضح و به خودی خود بدیهی تلقی شده است. تاریخ در قالب مفهومی روشن، قوام نیافته است. به صورت یک داده یا امر واقع مفروض گرفته شده. امر واقعی که وقایع را - اعم از سیاسی، فلسفی یا اقتصادی - به صرف تقارن تاریخی‌شان به هم پیوند می‌زند.

از دید آلتوسر، تاریخی‌گری در نهایت منگی به تصویری «هگلی» از زمان است که دو خصیصه مترادف دارد. که یکدیگر را تعویب می‌کنند: «پیوستگی همگون زمان» و «تاهم‌آیند زمان». این دو تصور در استنباط هگل از مفهوم تاریخ به صورت انکشاف قائم به ذات «ایده» یا «روح»، نمود و بیانی فلسفی پیدا می‌کنند. روح در امتداد خطی زمانی منکشف می‌شود که هم پیوسته است و بی هیچ فترت و تأخیری پیش می‌تازد و هم با خود همان می‌ماند که به موجب آن هر دوره‌ای را می‌توان به منزله تجلی بارز یک تناقض محوری درک کرد. آنچه از دید آلتوسر مهم است نه بر حسب هگلی مانی» که حضور این استنباط «هگلی» از زمان، حتی در واضح‌ترین یا تجربی‌ترین استنباط‌ها از مفهوم تاریخ است. به عقیده آلتوسر، این تصور از زمان، زیربنای هر فهمی از تاریخ - به مثابه کنشی منقسم به «دوره‌های» متوالی - محسوب می‌شود. دوره‌های تاریخ،

تاریخی بدون تاریخ

فلسفه، تاریخ و زمانندی در اندیشه آلتوسر



تاریخی بدون تاریخ

همگون و همسان تلقی می‌شوند (که هر یک تشکیل مقطع زمانی واحد می‌دهد) و با خود همان فلک‌شان می‌شوند (که به موجب آن، هر چیز واقع در یک دوره به آن دوره «متعلق دارد» و پس از دوره‌ها تا به از خود پیش می‌افتند و نه از خود عقب می‌مانند و این برداشت مفصل‌بینی شده از زمان تاریخی، به اعتقاد آلتوسر، پی‌ریز مینه تاگتسه و به بیان در پی آمده تمام کلوش‌های تاریخی است که می‌گویند بین این‌ها یا آن دوره خطوط متمایز یکسانند (دوران قرون وسطی، مدرن یا پست مدرن) یا هر واقعه‌ای را در بستر عصر خود جای دهند.

این برداشت از زمان تاریخی، و این نامی است که آلتوسر بر آن می‌نهد، از تفاوت‌های مشهودتر ناشی از اختلاف نظر یا روش در می‌گذرد که می‌تواند بین دور‌بینی‌های ماتریالیستی و ایدئالیستی تاریخ تمایز بگذراند. یعنی از طریق فوندالسم، گابلیالیسم و کمونیزم و در مقابل، جهان باستان، جهان ژرمنی و عصر روشنگری از آنجا که تاریخ فلسفه تقریباً همواره به صورت منسجمی از دوره‌های متوالی (فی‌المثل، باستان، قرون وسطی یا مدرن) عرضه می‌شود، می‌توان نشان داد که این مفهوم از زمان، زیربنای تاریخ فلسفه را نیز شکل بخشیده است.

هدف آلتوسر این نیست که از سبویه‌های هگل یا دیگر استنباط‌های جاری از تاریخ یا از کلوش تجربی در تاریخ پرده بردارد بلکه می‌خواهد بر محدودیت‌های این مفهوم از زمان که بین هگل و دیگران، «تشرک است» انگاشت تأکید بگذرد و در نقشه تاریخ تفکر، خلیجی را نشان دهد که مارکس آن را جدا می‌کند. از دید آلتوسر تمام نمود هگل بر تمام مکانی که در پی او شکل گرفته آن قدر مهم نیست که مشارکت تفکر وی در فهمی از زمان، شری که به نظر، واضح و بدیهی می‌آید آلتوسر به بیانی کم و بیش مرسوم اظهار می‌دارد که ریشه‌های این تصور از زمان را باید در موضوع کالاب‌تعالی هر روز، باز جست هگل تنها به عنوان مبتکر استنباطی ویژه از مفهوم زمان تاریخ، عبرت‌آموز به سبب آن به عنوان کسی که شاید برای اولین بار آن استنباط را عیان کرده است همان گونه که آلتوسر به یادمان می‌آورد.

یکی از پیامدهای استنباط هگل از تاریخ، هر آینه فهم خاص او از نه فقط موضوع و مقام فلسفی خویش که نیز از تاریخ کل فلسفه است همان گونه که هگل در «عناصر فلسفه حقوق» می‌نویسد فلسفه همان زمان خویش است که در متن تفکر درک شده است این پندار که هر فلسفه‌ای می‌تواند از حدود جهان هم‌عصر خویش فراتر رود همان قدر احسنه است که خیال کنیم فردی می‌تواند از چنبره زمان خویش بیرون بیاید. فلسفه سرهمس محصول زمان خویش است زیرا هیچ چیز در زمانی برای آن غریبه نیست فلسفه تناقض‌های محوری زمان خویش، و به قالب بیان می‌ریزد زیرا همه تعارض‌ها، به تناقض‌ها، در نهایت تناقض‌های آگاهی‌اند. فهم هگلی از زمان تاریخی، فاسمی پیش‌روی خطی در دوره‌هایی که یکپارچه‌اند و خودبسته، معلول و محصول دیالکتیک هگلی‌اند که به اعتقاد آلتوسر بر تناقض محوری و بازشناسی یا پارشناسی کالاب در جلد هر قدر دیالکتیک آگاهی، مترکز است.

بنا به نظر آلتوسر، مصلحت‌ها به کارفته در تحلیل مارکسیستی نظیر «توسعه نابرابر» «توسعه جهانی» «عقب‌ماندگی» و «عناصر باقیمانده»، ناظر به پیچیدگی زمان تاریخی‌اند اما به نحوی که تفاوت‌ها همچنان با یک خط زمانی واحد مرتبطند یک خط زمانی واحد در کار نیست. خط زمانی متناوب و منجاسی که

رخن‌ها و کنش‌ها را بر پایه آن بتوان «رویه عقب» یا «حوظ‌پور» قلمداد کرد برای هر یک از ساختارهای اجتماعی که هر یک نمونه‌ای است از تمایز پیچیده و درهم‌تافته جامعه، باید زمان‌مندی خاص خودش را بنا کرد. همان‌طور که آلتوسر استدلال می‌کند، به ناسی از مارکس باید سرمایه‌داری را نه فقط به منزله برهمنی معین از تاریخ یا وجهی خاص از تولید بلکه در عین حال، وجهی خاص از زمان‌مندی و نحوه خاص از مفصل‌بینی سرمایه‌نگاهای متفاوت تولید مصرف و گردش کالا درک کرد.

آلتوسر برای توضیح این تاریخ‌انترقی، از زمان‌مندی خاص سرمایه‌داری شایسته نمی‌آورد؛ وظیفه‌ای که به اهمیت و دشواری آن فقط اشاراتی گذرا می‌شود در عوض او از تاریخ فلسفه سخن می‌گوید. بر ساختن قسمی تاریخ فلسفه پیش از همه در حکم کنار نهادن تاریخ می‌واسطه و واضح آن است تاریخ که اغلب به چیزی جز گام‌شماری آثار و چهره‌های عمده فلسفی به ترتیب زمانی نیست.

در گام‌شماری تاریخی، فیلسوفان را یکی پس از دیگری می‌بینیم و ممکن است این توالی را نشانی‌ها به جای خود تاریخ بگیریم اینچنان‌که باید پیش‌داری ایدئولوژیک متکی به توالی مشهور دور‌ها را کنار زبیم و دست به کار بر ساختن مفهوم زمان تاریخ فلسفه سوم و برای فهم این مفهوم ضرورت نام دارد که متفاوت بودن ساخت فلسفی را به عنوان یکی از صورت‌تجدیدی‌های فرهنگی موجود (صورت‌تجدیدی ایدئولوژیک و علمی) کلاماً معین کنیم.

پاره دوم: فیما بین شرایط و تأثیرات

آلتوسر هیچ‌گاه از پانادوری این مهم به مخاطبان خویش خسته نمی‌شود که مارکس هرگز «دیالکتیک» ویژه خویش را به رشته تحریر نکتشیده یعنی استنباط خود از روش خاصی که در فلسفه‌پوزی انتخاب کرده بود «کنش نظری» ویژه خویش، بر پایه قیاب همین موضوع است که آلتوسر رسالتی خاص و مسئولی‌های عام را فرض گرفته رسالت خاص

همان‌طور که این فهم است که مارکس چگونه انقلابی خاص در فلسفه به پا کرده یعنی چگونه فلسفه‌ای نو از بنیان اوضاع و شرایط تاریخی و ایدئولوژیک خاص سر برآورده از آن شرایط روی بر تافت و سرانجام آن را درگون ساخت. آلتوسر آکوشید این «انقلاب» را با مبنی و اصولی درک کند که از همه جهت مادی‌نگر باشد یعنی بدون توسل به ایدئولوژی بهره‌بر از بصیرت‌های ناشی از نبوغ یا الهام الهی. این نحوه برخورد آلتوسر را به مسئله‌ای عام‌تر راه نموده که درک تقابل ایدئالیستی» یا به تعبیر دیگر، این پرسش که چگونه نظریه‌ی به مثابه فاسمی کنش از بطن شرایطی خاص سر بر می‌آورد تنها بدین منظور که آن شرایط را درگیر کردن سازد. نفس تصور چنین نظریه‌ی عامی شاید با درک خاص شرایط و تأثیرات جور در نیاید یعنی با تاریخ انترقی فلسفه بر حسب شرایط و تأثیرات آن به قسمی که در «قرانت سرمایه» خطوط کلی‌اش ترسیم شده است شاید به جهت این تنش درونی (و همچنین نقد بیرونی چنین مواضعی به منزله «گسست معرفت‌شناختی»‌ای که نتیجه شهرت روز افزون او در مقام فیلسوفی مارکسیست تلقی می‌شد) بود که آلتوسر پیش‌زیادی از اواخر دهه ۱۹۶۰ و اوایل دهه ۱۹۷۰ را صرف بازبینی و بازسنجی استنباط خویش از فلسفه به منزله نوع خاصی کنش کرد. این کوشش در قالب‌های بسیاری صورت بسته

طرح کلی راجع به وحدت نظریه و عمل که هرچ‌گاه کمال نشد و یک رشته درس گفتار، دست‌نوشته و بر نامه‌های پژوهشی جمعی از آن روی که پارسی از این مطالب در سال‌های اخیر به چاپ رسیده است اکنون می‌توان روند تحول و بسط نظریات فراتر از ندهای را که در قرنت سرمایه در خصوص تاریخ و موقعیت خاص فلسفه بر حسب شرایط و تأثیرات فلسفه اظهار شد. به بی‌گرفت و از دل آنها مواد لازم برای استنباطی مادی‌نگرانه از فلسفه را بیرون کشید.

پروژه آلتوسر طی این سال‌ها مملو است از شروع‌های غلبه، تسواعت انتقاد از خود و بی‌بستگی‌های بی‌درسی و حاصلش خروارها نوشته که هموش‌های اقتصاد و نیز روش‌شناسی می‌کردند و روند انتقاد از خودی که رفته رفته او را از پای در می‌آورد می‌سوان کل پروژه این سال‌ها را یک جور شکست تلقی کرده چنین ارزیابی دور از تصافی اما نه تنها بصیرت‌های بالیده در روند پروژه و از قلم می‌کشند بلکه گرفتاری‌های تقریباً بر طرف‌نشده آن را از نظر دور می‌دارد. این گرفتاری‌ها از خود مارکس مایه می‌گیرند پس از تحریر ایدئولوژی «آلمانی» که در آن مارکس به نحوی حیرت‌آور، فلسفه را با ایدئولوژی یکی می‌گیرد مارکس در مجموعه عظیم نوشته‌هایش گامی بی‌برده و گامی در پرده به فلسفه حمله می‌کند که خود را ساختن خود این در جه متوجوی حقیقت مستقل از شرایط تاریخی و (مادی) آن، می‌نگارد. آلتوسر می‌نویسد:

«انقلاب مارکس در طم در دل خود، انقلابی بی‌سابقه در فلسفه را هم پدید آورد که با واکنش فلسفه به اندیشه‌شنودن در باب بودند خویش یا تاریخ، اقتصاد فلسفه را پرور کرد. این حمله در آن واحد جدلی و بیش از حد بی‌تنظیم و حتی دوپهلو است؛ دوپهلو است چون همان شکل و شمایل محکوم کردن به نامی فلسفه را دارد از سنخ و مدعای یکی ساره و فلسفه است (همان بر نهاده مشهور که در یازدهمین

تر مارکس درباره فوریات آسده) و از طرفی به پارامی مشکل فلسفی بازمی‌گردد برای مثال فصل مربوط به جهت‌دارگی کالاب» در کتاب سرمایه دقیقاً تمعی است در مسئله کلی‌ها و مفهوم ارزش. آتی بین با لاریا بر دست‌سختی از یکده سخن‌پوین و عدم انتظام این میراث یاد می‌کند به زعم وی نوشته‌های مارکس پیوسته بین دو حال در نوسان است: از طرفی چه حد فلسفه نمی‌رسد و از طرفی «با راز فلسفه آن صورت می‌گشاید» «امیزهای از گزاره‌های فلسفی بدون طرح مقدمات منطقی و کوشش در راه یافتن به شرایط تاریخی خود فلسفه این تأییدکنستی نه تنها بهانه به دست کسلی خنده که می‌خواهند مارکس را با کل از اقلیم فلسفه بیرون بگذارند که موجب نادیده فلک‌نشتن سلسله پرسش‌هایی شده که مارکس برای نخستین بار در خصوص رابطه میان فلسفه و شرایط تاریخی، اجتماعی و سیاسی آن پیش کشیده است.

چنان که می‌دانیم، کوشش آلتوسر در راه تکمیل کاری است که مارکس آغازگر آن بوده کوششی نفس‌گیر برای بی‌رحم به معنی ضمنی و نکته‌های نهان در مجموعه عظیم مداخله‌های سیاسی و نقد‌های اقتصاد سیاسی و کارهای نظری وی و به پار رشتن فلسفه و نقد فلسفه‌ای که مارکس فاند (یا مایل) به نوشتن آن نبود این بازسازی و نوسازی پروژه مارکس تنها محدود و به یافتن عبارتهای مناسب از

نوشته‌های مارکس نمی‌شود این کار مستلزم مداخله نظری بود. آلتوسر سمت‌وسوی کلی پروژه خود را از موضع‌نگاری مارکس می‌گیرد که همانا تمهین ساختمان جامعه بر پایه زیربنای و روبنا بود از دید آلتوسر، موضع‌نگاری مارکس پیش از آنکه پاسخی قطعی باشد که یک پار برای همیشه جایگاه اقتصاد و ایدئولوژی و فلسفه را در روند تاریخ اعلام کرده یک «مسئله» است مسئله «ناسیات نیرو و کارایی که تصویر می‌آورد از نهاد مختلف هستی اجتماعی به دست می‌دهد شکی نیست که فلسفه در موضع روبنا جای دارد در مقام یکی از عناصر آنچه آلتوسر ساخت «نظری» می‌خواند و در کنار علم و سیاست قرار می‌گیرد. نوشته‌های مارکس به ترسیم خطوط کلی این موضع‌نگاری و سنده نمی‌کنند و در عین حال به نحوی خاص و مشخص، در وضعیت موجود مداخله می‌کنند.

مارکسیسم به اعتقاد آلتوسر، خود آمیزه‌ای است ناپکمست و ناموزون از یک علم (ماتریالیسم تاریخی) و یک فلسفه (ماتریالیسم دیالکتیک). اگر ملاحظه و توضیح زیاد بخواهیم به مطلب را بی‌بهره می‌توان اضافه کرد که مارکسیسم، قسمی سیاست هم هسته تکنهای که آلتوسر در کارهای بعدی خود بر آن پای می‌نهد. این سه ساخت یعنی علم، سیاست و فلسفه (تساید روایتی علم‌تر از سه منجی که لنین مطرح می‌کند) - به شرط امکان فلسفه خاص و متمایز مارکس و از حوث دیگر، شرایط فلسفه در کل هسته تفکر آلتوسر مستمرا از این مورد خاص (دگرگو سی فلسفه به دست مارکس) آغاز می‌کند و به سمت مسئله عام شرایط تحول فلسفه در کل پیش می‌رود و باز به خانه اول بازمی‌گردد.

فلسفه در حد فاصل علم و سیاست جای می‌گیرد فیما بین دگرگونی‌های علمی، انقلاب‌های سیاسی و ضدانقلاب‌های سیاسی که محه جای ایدئولوژی را فراهم می‌آورند. آلتوسر این مدعا را با ذکر دو مثال بازمی‌آورد که در عین حال، دو نقطه عطف در تاریخ فلسفه‌اند: افلاطون و دکارت. هر افلاطون به از وقوع دکارت را می‌توان در موقعیت‌هایی بعد از وقوع دو انقلاب علمی جای داد انقلاب‌هایی که هر یک به نوبه خود به کشف قارهای نو انجامید؛ قاره ریاضیات ناس در موره افلاطون و قاره فیریک گالیله در مورد دکارت. موقعیت هر دو فیلسوف را در عین حال می‌توان در نسبت با انقلابی سیاسی یا اجتماعی تعیین کرد. آلتوسر در قالب اظهار نظرهایی با بحث‌های استدلال تاریخی که بیشتر به قلب‌اندازی‌هایی مردستی می‌مانند در مورد افلاطون به دوگانه‌ای بریکس و در مورد دکارت به ظهور حق و حقوق بورژوازی یا نظامی استوار بر قوانین استناد کرده تحت سلطنت مطلقه اشرار می‌کند فلسفه سرهمس تابع چند چون جایگاه خویش در ساخت «نظری» است و به توسط این جایگاه به طور مضاعف (یعنی از دو جهت و دو تراز) تعیین می‌یابد (قاعده‌ای که نمایان‌کنشی ولی شاید در عین حال نه بیان دقیقی به صورت چیزی توصیف می‌شود نظیر روش‌های شناخت و ادراک در یک لحظه معین تاریخ). فلسفه در حد فاصل دگرگونی‌های علم و کشمکش‌های سیاست جای می‌گیرد کشمکش‌هایی که در نهایت، تسایع شرایط پیکار طبقاتی‌اند در یک کلاب فلسفه. مباحثی بسیار تعیین‌یافته (overdetermined) است. آلتوسر نشان می‌دهد که این تعیین‌یافتگی می‌مضاعفه نتیجه شکلی خاص از قانون‌علیت است.

کل فلسفه (افلاطون، دکارت به مارکس، آلتوسر) در نسبت با این تمین مضاعف قرار می‌گیرد تعیین‌یافتگی به توسط علم و به

توسط سیاست، علم با دیگر گونی‌هایی که در صورت مغفول و اعیان انتزاعی پدید می‌آورد تا حدودی قالبی را که فلسفه می‌پذیرد، یعنی منطق خاص آن را تعیین می‌کند در حالی که محتوای فلسفه در پیکار ایدئولوژیک تعیین می‌یابد این دو اصطلاح «سیاست» و «علم» ناظر به عرصه‌هایی از واقعیت‌هاست که می‌توان آنها را پدیده‌ی فرض کرده گویانکه آن‌توسر بخش زیادی از وقت و توان خویش را در سال‌های دهه ۶۰ صرف حکم و اصلاح تعریف این دو اصطلاح و تبیین اهمیت «سیاست» و «علم» در نسبت با فلسفه کرد (همان گونه که بعدتر مائستی اظهار داشته، تعیین‌یافتگی فلسفه به توسط سیاست در سال سرنوشت‌ساز ۱۹۶۸ بیش از پیش اهمیت پیدا می‌کند).

علم و سیاست فقط به لحاظ نقشی که به عنوان صورت و محتوا در فلسفه دارند از سایر حوزه‌ها متمایز نمی‌شوند؛ وجه تمایز مهم‌تر آنها زامتمندی خاص هر یک و حالت ویژه تحولشان است. علم در خلال سلسله‌ای از گسست‌ها خود را دیگرگون می‌کند و پیش می‌رود و شکوفایی می‌شود دیگرگونی‌هایی که سرنوشت‌ساز و بی‌چون‌وچرا باشد این پیشرفت خطی گسست‌ها و دیگرگونی‌های بی‌چون‌وچرا و این رشته گسست‌های بی‌دری که هیچ گونه ایلمی نندازند و اعتبار کلی و علم دارند اغلب مایه رشد فیلسوفان است چرا که انگوویی از «پیشرفت» و «رفی» پیش چشمشان می‌گردد به عقیده آن‌توسر، حتی آن دسته فیلسوفانی که شاید به نظر می‌آید هیچ کاری به علم ندارند یا حتی روی در روی آن می‌ایستند (مثلاً هایدگر) گریزی از مواجهه با علم ندارند سیاست بر اثر انقلاب‌ها دیگرگون می‌شود انقلاب‌هایی که نه «رویدادهایی نظری» که «رویدادهایی تاریخی» اند شاید از این روی است که انقلاب‌های سیاسی، رابطه‌های دیوپلو با فلسفه دارند، برخلاف تاریخ علم؛ تاریخی که طبق انگوویی از پیشرفت خطی و برگشت‌ناپذیری با فلسفه مواجه می‌شود. انقلاب‌های سیاسی را می‌توان به لحاظ فلسفی انکار کرد یا واپس‌زد قاطعانه فیلسوفان شأن خود را اجل از درگیر شدن با این قسم پیکارهای سیاسی می‌دانند و رسالت خود را تشریح پاره‌ای حقایق کلی و بی‌زمان می‌انگارند. با این همه، همچنان که آن‌توسر در تفسیر آرای مونتسکیو و روسو نشان می‌دهد، فلسفه همواره نشان و داغ بزنگاه سیاسی خویش را بر جبین دارد.

بخش عمده تأملات آن‌توسر در باب تاریخ فلسفه در اواخر دهه ۶۰ (ذیل بازاندیشی در این باره فکر مارکس جایی می‌گرفت که اخلاقیات دین، مابعدالطبیعه و تاریخ ندارند) بنا به تفسیر آن‌توسر از ضابطه مارکس، فلسفه تاریخ واقعی ندارد. از دید آن‌توسر این ضابطه را می‌توان به‌سادگی متبک کنار گذاشتن فلسفه کرد بلکه باید بر پایه آن به قسمی بازنگری خلاف آمد در تاریخ فلسفه پرداخت. این ضابطه به نحوی سلبی نشان می‌دهد که در فلسفه، برخلاف علم (و شاید حتی سیاست) هیچ رخداد برگشت‌ناپذیری در کار نیست هیچ «گسستی» در فلسفه وجود ندارد. روال‌های جان‌نثاره و به قلاب نهاد درآمده در فلسفه بر این امر گواهی می‌دهند که به رغم صفحاتی که پشت سر هم در نقد آرای فلاسفه سیاه می‌شود هیچ فیلسوفی را نمی‌توان یافت که برای همیشه مرده باشد و تا بد در خاک مدفونش کرده باشد. تا هست امکان «بازگشت» به هگل، سارتر، لسیونوزا و حتی آن‌توسر وجود دارد. آن‌توسر نیز می‌خواهد از این غیاب، برداشتی مثبت داشته باشد که به موجب آن غیاب تاریخ

دلالت بر چیزی از سنخ واقعی همه‌ناظری (omni-historical) می‌کند. تاکید آن‌توسر بر این معنا که فلسفه فاقد تاریخ است شاید تکرار فرضیه بنفامش مبنی بر تاریخ نداشتن ایدئولوژی به نظر آید. در مورد فلسفه تاریخ نداشتن، ناظر به دوام یک ساختار است ایدئولوژی به منزله یکی از ارکان رتق و فتق امور جامعه در حالی که در مورد ایدئولوژی تاریخ نداشتن ناظر به دوام یک ساختار است فلسفه تاریخ ندارد زیرا ساخت فلسفه یعنی ساخت نظری؛ مبدائی که در ماست آن علم و ایدئولوژی و دین و انواع و اقسام ایدئولوژی‌های عملی (سیاسی و اخلاقی) بر همدیگر اثر می‌گذارند و یکدیگر را دیگرگون می‌کنند عرصه همبستگی مبارزه و مرزگسسی است. غیاب تاریخ نتیجه نمی‌دهد که فلسفه همیشه وجود داشته است و تا بوده یکی از ابعاد ازلی - ابدی تفکر بوده فلسفه تنها به شرط حضور و تحقق شرایطش امکان وجود می‌یابد در جوامعی که هر دو شرط علم (قالب انتزاعی و ضروری معرفت) و مبارزه طبقاتی در آن متحقق شده باشد.

بر پایه همین غیاب تاریخ است که به گونه‌ای اختلاف‌اند و متناقض‌اند امکان درک تأثیر خاص فلسفه بر تاریخ مهیا می‌شود. حتی آن دسته از فلاسفه که مدعی‌اند به حقیقتی کلی و فیرشخصی و بی‌تفاوت علاقه دارند از طریق قسمی مداخله (در تاریخ) دست به عمل می‌زنند این مداخله در وهله اول، چیزی جز کار فلسفه بر روی خود، در زمینه مفاهیم و روش‌های تبیین فلسفی نیست. «فلسفه تنها با دست‌یافتن به نتایجی در حرون خویش در واقعیت مداخله می‌کند» هر فلسفه درون - محیط‌های که از پیش تشیاع شده «موضوعی اتخاذ می‌کند» یعنی هر اقدامی در جهت موضع‌گیری به لاجرم متضمن فرآیندی به‌ظاهر بی‌پایان در راه تفکیک و تمایزگذاری است که به موجب آن هر موضوعی باید از خود در مقابل مواضع دیگر فیلدوفان دفاع کند. در این وضعیت توأمان نهی بودن (غیاب تاریخ «واقعی») و پر بودن (تشیاع محیطه مواضع) است که هر فلسفه‌ای را به عنوان نوعی مداخله در جریان یک مبارزه تعریف می‌کنند. فلسفه بر دیگر فلسفه‌ها اثر می‌گذارد و در ضمن این اثرگذاری بر فلسفه‌های عملی که به دین و ایدئولوژی شکل و قوام می‌بخشند تأثیر می‌گذارد تا آنجا که فلسفه، کنش فلسفی، تنها روی خود اثر می‌گذارد و تنها تا بدان حد که بر خود اثر می‌گذارد، در جهان منشأ اثر می‌شود و محصول‌هایی تولید می‌کند.

نوشته‌های آن‌توسر درباره تاریخ فلسفه و درباره شرایط و تأثیرات کنش نظری، به همان پایه که بی‌سلمان است، نودیدبخش است. بیشتر این بی‌سالمی و ناپکدستی شکلی تشیاع است میان تفکر به واسطه تأثیرات و محصولات خاص کنش نظری مارکس و نظرهای علم راجع به کنش نظری این تشیاع را می‌توان در روندی مشاهده کرد که طی آن قاصده عام آن‌توسر (این قاعده که فلسفه پشت سر علم حرکت می‌کند قاعده‌ای که حاصل تجربه خاص مارکسیسم بود) خود «پشت سر» انگیزش‌های به اجمال مطرح‌شده در قرأت سرمایه حرکت می‌کند تاریخ انتزاعی آن‌توسر که خطوط کلی‌اش در آن متن ترسیم شده، قاعده علمی برای رابطه

مبئی بر تقدم و تأخر زمانی بین فلسفه و علم ندارد؛ فلسفه ممکن است پشت سر علم حرکت کند و ممکن است گوی مسیقت از آن برآید. بر همین قیاس، آن‌توسر بعدها استدلال می‌کند که فلسفه ممکن است از دیگرگونی‌های ایدئولوژیک «عقب بپشت» یا «جلو بزند». به این مطلب می‌توان اضافه کرد که فلسفه همچنین ممکن است از خودش واپس بماند و واقعیتی که تفکر آن‌توسر شاهد مثال آن است. اشتاد از خود آن‌توسر و بازنگری او در فرضیه‌اش در باب قسمی گسست ریشه‌ای در تفکر مارکس، او را وادار به بازاندیشی در پیشرفت فلسفه در کل کرد. دیگر موضوع، پندار کردن نوعی گسست نیست که همیشه یک فیلسوف را یک بار تا همیشه زیر و زبر کرده است بلکه تلاش در راه فهم این است که چگونه هر قطع نقلی از ایدئولوژی‌های موجود هر گسستی از معرفت‌های موجود رهنمودی ناپایدار به واگشت‌ها و واپس ماندن‌هاست. فلسفه تنها از علم واپس نمی‌ماند از خود نیز جایی ماند، چنان که با تغییر نشان داده است در این دوره اخیر، آن‌توسر علاقه چندانی به شناسایی «گسست‌ها» (یا بریدن‌های بی‌چون و چرا و تعیین‌کننده در فلسفه نشان نمی‌دهد و خاطرش بیشتر مشغول تشخیص رابطه دیگرگونی‌های معرفت (و ایدئولوژی‌ها) با کنش است «هر گسستی در آن واحد برگشت‌ناپذیر و مخاطرآمیز است و با خطر رجعتی ناممکن به پیش تاریخ ایدئولوژیک خویش، دست‌وپنجه نرم می‌کند که اگر نبود، دوام نمی‌آورد و پیشرفت نمی‌کرد».

در نوشته‌های دهه ۶۰، تفکر آن‌توسر به طور مشخص از خود عقب می‌ماند چرا که می‌کوشد از گذشته مارکس، انگوویی عام برای تعیین رابطه فلسفه سیاست و علم برساند. وقتی آن‌توسر قسمی نظران را به گذشته مارکس تحمیل می‌کند و آن را به عنوان شهادتی دیگر بر تأثیرات گسست‌های علمی و انقلاب‌های ایدئولوژیک در دین فلسفه افلاطون و دکارت پیش می‌نهد، نه تنها خاص بودن جنبه بزنگاهی فلسفه را از نظر دور می‌دارد بلکه باز سرورقت مفاهیمی می‌رود که مشخصاً در نوشته‌های متقدم خویش کمتر به تفسیر شده بود. آن‌توسر در مقاله «سیت مارکس یا هگل» و «پارا از این هم فراتر می‌گذارد و مدعی می‌شود که انقلاب عظیم در معرفت علمی (ریاضیات فیزیک و تاریخ) تشکیل‌دهنده تاریخ‌های اصلی در جوروندی فلسفه‌اند دوره باستان (افلاطون) دوران جدید یا مدرن (دکارت) و دوره فلسفه مارکس. تقسیم فلسفه به دوره‌های متمایز که

آن‌توسر را از آن به عنوان یکی از نتایج استنباط هگلی از مفهوم زمان تاریخی استفاده کرده بود، به نحوی گناه‌آمیز دوباره سر و کلش پیدا می‌شود تا دست‌نورد گذشته مارکس را بر تارک تاریخ فلسفه پخشاند تاریخ انتزاعی مارکس (تاریخی در رد عقبه به خط زمانی واحد و برگشت‌ناپذیری که همه وقایع را به معیار آن می‌توان سنجید) به خاطر دفاع از برتری دورانی جدید (عصر مارکسیسم) یکباره حذف می‌شود. واتکمی این قسم دوربندی تاریخ فلسفه که هر دوره آن با رخنه‌های علمی گره خورده، تمایز میان گسست‌های علمی، انقلاب‌های سیاسی و ایدئولوژیک و پیکارهای فلسفی را تیره و نار می‌کند.

چیزی که آن‌توسر پیش‌تر نوعی فقدان می‌انگاشت، اینک به قالب قسمی میزان در می‌آید از این روی است که مارکس هیچ نوع فلسفه، نظام و گفتاری واحد مبداء غایی و غایبات معرفتی پدیدنیار دهنده در صده بود تا معرفت فلسفه را تعیین کند و به تأثیرات و حد و حدود آن بی‌ببره از این‌رو است که تفکر وی امکان درک کنش خاص فلسفه را فراهم می‌آورد. مسئله فلسفی‌ای که مارکس به میراث نهاد بازسازی روش دیالکتیکی است که او هیچ‌گاه مجال نوشتنش را نیافت بلکه چگونه فکر کردن در خصوص ساخت خاص فلسفه است.

نتیجه تفکر در ساره بزنگاه تفکر در امکان تدارک یا لائق در اینجا و جایی ندارد که در مورد سهم خاص آن‌توسر در تاریخ فلسفه حرف آخر را بزنیم. همان‌طور که آن‌توسر در ندون تاریخ اندیشه اسپینوزا مدعی می‌شود و تاریخ متأخر پژوهش‌های راجع به اسپینوزا گواهی می‌دهد (تاریخی که لوتی پسن با لیبیار و هی‌یر مائسری و دیگرانی را در بر می‌گیرد که تحت تأثیر خط آن‌توسر بودند)، حرف آخر درباره هر فلسفه‌ای همواره سنجیده و ناپخته است. تاریخ فلسفه تاریخی ابدی و بدون تاریخ است که پیوسته فراتهای تازه تأویل‌ها و تفسیرهای تازه می‌طلبد که نه تنها بر اثر پیکارهای سیاسی و ایدئولوژیک جاری لازم می‌آیند که نیز به «غضای» از قرار معلوم می‌بایان در متن فلسفی مربوط‌اند. با این حال می‌توان دست‌کم در برخی تأثیرات تفکر آن‌توسر را در زمینه تفکر راجع به تاریخ فلسفه دنبال کرد.

ترجمه و تلخیص: صالح تجفی
منبع:
http://www.borderlandsejournal.aide-laide.edu.au/vol4no2_2005/read_effect.html



تولد: ۱۹۱۸ در الجزایر و مرگ: ۱۹۹۰ در فرانسه
آن‌توسر در سال ۱۹۴۸ به حزب کمونیست فرانسه پیوست. در ۱۹۸۰ همسرش را گسست و تا آخر عمر در آسایشگاه روانی ماند. شهرت آن‌توسر به دلیل تلاشش برای وفق دادن مارکسیسم با ساختارگرایی است و صیغه کارهای او بیشتر فلسفی است. برای مارکس، قرأت سرمایه، نین و فلسفه از جمله آثار تأثیرگذار آن‌توسر به شمار می‌رود.
آن‌توسر در یکی از کتاب‌هایش می‌نویسد در سال ۱۹۴۸، در سی سالگی آموزگار فلسفه شدم و به حزب کمونیست فرانسه پیوستم. فلسفه یک علاقه بود، من تلاش می‌کردم تا آن را پیشه خود سازم. سیاست یک شور بود؛ و من تلاش می‌کردم از آن یک سیاه کمونیستی بسازم. علاقه من به فلسفه برخاسته از ماتریالیسم و کارکرد انتقادی آن بود؛ دانش علمی در برابر همه رمز و رازهای دانش ایدئولوژیک. با این حال آن‌توسر در تأکید خود بر سلطه اندیشه فویر باخ بر مارکس تا ۱۸۴۵ کاملاً محق به نظر می‌رسد.
آن‌توسر در گفتارهای مارکسیسم تأثیری انقلابی به جا گذاشته و دست کم نسلی از نویسندگان و نظریه پردازان را مفتون خود ساخته است. وی نماینده عمده نخله اصالت ساخت در مارکسیسم معاصر بوده است که در برابر مارکسیسم از تدوین، مارکسیسم رسمی عصر استالین و مارکسیسم فلسفی و هگلی مارکسیست‌های غرب قرار دارد. اندیشه‌های او در فرانسه واکنش‌های نامساعدی در حزب کمونیست و در بین مارکسیست - لنینیست‌ها ایجاد کرد. تا جایی که حتی برخی از رسانه‌های فرانسوی به پدگویی از وی پرداختند و مجله «بررسی کتاب» لندن روی جلد خود را به عکسی از آن‌توسر با زیرنویس «جلاد پاریس» اختصاص داد.
آن‌توسر در واقع نه مارکسیست، نه ارتدوکس، نه تجدیدنظر طلب، نه سوسیالیست دموکرات و نه استالینیست بود، بلکه ادعا می‌کرد که نظریه مارکسیستی را به پای‌های علمی که به نظر او خالی از هر گونه جریان یا عنصر ایدئولوژیک است، برگزیده است.